

نگاه احمد شاملو در باره شعبده‌بازیهای رژیم و نمایش دوم خرداد

در انتهای اندوه، دریچه روشن گشوده است

(۱)

«من خویشاوند نزدیک هر انسانی هستم که خنجری در آستین پنهان نمی کند نه ابرو به هم می کشد نه لبخندش ترفند تجاوز به حق و نان و سایبان دیگران است. نه ایرانی را به انیرانی ترجیح میدهم نه انیرانی را به ایرانی. من یک لر بلوچ کرد فارسم، یک فارسی زبان ترک. یک افریقایی اروپایی استرالیایی آمریکایی آسیایی ام، یک سیاه پوست زردپوست سرخ پوست سفیدم که نه تنها با خودم و دیگران کمترین مشکلی ندارم، بلکه بدون حضور دیگران وحشت مرگ را زیر پوستم احساس می کنم. من انسانی هستم در جمع انسانهای دیگر بر سیاره ی مقدس زمین، که بدون دیگران معنایی ندارم»

آثار احمد شاملو تبیینی است از دو وضعیت: وضعیت جاری و حاکم بر زندگی انسان و نیز مناسباتی که بر پایه نیاز واقعی انسان بنا خواهد شد.

در روند جاری هر چند بیل و کلنگ انسان تبدیل به کامیپوترشده، اما در این روند خود انسان نفله و درمانده تر شده است. چرا که رابطه انسان با انسان بر پایه ی استثمار و دلال منشی بنا نهاده شده و تا امروز همین مناسبات تعیین کننده ی نوع روابط جوامع بشری بوده و به این جهت انسان روند انحطاطی پیموده است. به بیان دیگر از آن هنگام که تنظیم رابطه انسان با انسان بر معیار سود صورت گرفت، تاریخ بشری در بستر تباهی جاری شد. از آن نقطه تا کنون و تا هنگامی که روند کنونی تاریخ بشری تغییری نکند و تاریخ جوامع انسانی در بستر نیازهای واقعی انسان و نفع مناسبات طبقاتی صورت بندی خود را نیابد، تا آن هنگام نسلهای انسانی تلف شدگان نظام طبقاتی هستند. وقتی از شاملو پرسیده می شود جهان امروز را چگونه می بیند، می گوید:

«جهان امروز همانی است که در ماقبل تاریخ بوده، فقط بشر گرفتار طی کردن یک روند شده، می گویم گرفتار چون این روند روند دلچسبی نبوده، همان حلقه هایی که مارکس به درستی عنوان کرده بشر پشت سر گذاشته و امروز بیش از هر زمان دیگر خسته تر، مستأصل تر، ناامیدتر همراه با اعمال شاقه محکوم به زندگی است. آن انقلاب رهائی بخش جهانی که صد سالی دلخوش کنک اکثر ما بود در آخرین لحظه مثل حباب ترکید و ره به دهی نبرد. از ابتدا هم معلوم بود که ره به دهی نمی برد فقط توانست خوشونتی را جانشین خوشونتی دیگر کند...»

و در جواب این سؤال که از دردهای آدمهای این سوی جهان بگویند و امیدهایش به آینده می گوید:

«دردها دردهای مزمن قرنهاست. لاجرم امیدها ریخت خنده آوری پیدا کرده است. تصور کنید امید فسیل شده چه جور چیزی می تواند باشد...»

چرا که امید تکیه گاهی استوار می جست / و هر حصار این شهر خشتی پوسیده بود ...

« زمان سلطان محمود می کشتند که شیعه است، زمان شاه سلیمان می کشتند که سنی است، زمان ناصرالدین شاه می کشتند که بابی است، زمان محمدعلی شاه می کشتند که مشروطه طلب است، زمان رضاخان می کشتند که مخالف سلطنت مشروطه است، زمان کره اش می کشتند که خرابکار است، امروز تو دهنش می زند که منافق است و فردا وارونه بر خرش می نشانند و شمع آجینش می کنند که لامذهب است. اگر اسم و اتهامش را در نظر نگیریم چیزی عوض نمی شود: تو آلمان هیتلری می کشند که طرفدار یهودی هاست، حالا تو اسرائیل می کشند که طرفدار فلسطینی- هاست، عربها می کشند که جاسوس صهیونیست هاست، صهیو نیست ها می کشند که فاشیست است، فاشیست ها می کشند که کمونیست است، کمونیست ها می کشند که آنارشیست است. روسها می کشند که پدر سوخته از چین طرفداری می کند، چینی ها می کشند که حرامزاده سنگ روسیه را به سینه می زند، و می کشند و می کشند و می کشند ... و چه قصاب خانه ایست این دنیای بشریت! ... و باید بگویم که متاسفانه درست در چنین شرایطی است که روشنفکر می باید به پا خیزد و حضور خود را اعلام کند و ناگزیر در چنین شرایطی، روشنفکری که بخواهد به رسالت وجدانی خود عمل کند باید ابتدا پیه شهادت را به تن خود بمالد ...»

شاملو وقتی از وضعیت موجود صحبت می کند، روندی که انسان بدان گرفتار شده، قد و قواره ایی که در آن گیر کرده و تبدیل شده به برده سرمایه و زاده می شود تا سود سرمایه افزون شود، به شدت تلخ و تنهاست. آثارش درد و رنج را بر می تابانند.

کوچ غریب را بیاد آر / از غربتی به غربت دیگر

.....

در پدر تر از باد زیستم / در سرزمینی که گیاهی در آن نمی روید.

.....

آدمها و بویناکی دنیایشان / یک سر / دوزخی است در کتابی / که من آن را / لغت به لغت / از بر کرده ام

.....

دور دست امیدی نمی آموخت. / دانستم که بشارتی نیست: / این بیکرانه / زندانی چندان عظیم بود / که روح / از شرم ناتوانی / در اشک / پنهان می شد.

.....

بگذار بر زمین خود بایستم / بر خاکی از براده ی الماس و رعشه ی درد. / بگذار سرزمینم را در زیر پای خودم احساس کنم و صدای رویش خود را بشنوم: / رُپ رُپه ی طبل های خون را / در چیتگر / و نعره ی ببر های عاشق را در دیلمان.

.....

که ایم و کجاییم و چه می گوئیم و در چکاریم؟ / پاسخی کو؟ / به انتظار پاسخی / عصب می کشیم / و به لطمه ی پژواکی / کوه وار / در هم می شکنیم.

هنگام فیلمبرداری فیلم شاملو شاعر آزادی، ناصر تقوایی می پرسد: فکر میکنید چه چیزی باعث شده نسل ما و بعد ما به شدت تحت تأثیر تو و آثار تو باشند! غمی بر چهره شاملو می نشیند و به تلخی می گوید:

«متأسفم، که جامعه با این چیزها وقت خودش را تلف می کند، هم وقت خودش را هم وقت مرا بجای اینکه زندگی کند گرفتار یک سری مسائل فرعی شده که البته فعلاً چاره ای هم ندارد...»

از کارکرد آثار هنری و فرهنگی در جامعه می پرسم، می گوید:

«سالهاست که هند و پاکستان بر سر یک مسجد به سوی یکدیگر تیر و تفنگ می اندازند. در ترکیه تظاهرات می کنند که روسری داشته باشند، در ایران شلاق می خورند که حجاب را رعایت نکرده اند. حرفهای آخوندی را که ما اینجا بالا می آوریم در الجزایر این گونه مزخرفات راعده ای بصورت نوار ویدئویی مخفیانه دست به دست می کنند ... این سیستم ها همدیگر را باز تولید می کنند. شاه خمینی را تولید می کند خمینی شاه را. چیزهایی را که جامعه داشت سال ۵۷ از آن عبور میکرد، با واپسگرایی این حکومت جامعه دوباره بسوی آن غلتید. حالا بر فرض هم سیستم حکومتی شبیه نظام گذشته جایگزین این حکومت شود، چند سال بعد شاید دوباره بنیادگرایی در جامعه راه پیدا کند. البته طبیعی است که اشکال آن تغییر می کند ولی کثافتش دست نمی خورد. این حد و اندازه ای است که در آن گیر کرده ایم. در چار چوب این مترژها آثار فرهنگی و هنری ره به جایی نمی برد مگر اینکه اثری دگرگونی و تغییر بنیادی جامعه را دنبال کند و معمولاً چنین اثری امکان پخش و نشر ندارد.»

به فضای جاری و حاکم بر عرصه روشنفکری و هنری که می رسد و اینکه مقوله روشنفکری و هنری در شکل بندی رسمی و جاری اش نه تنها بار مسئولیتی را در تغییر وضع موجود به دوش نمی کشد بلکه بیشتر وسیله ای شده در دست عده ای تا به مردم تهنی دست فخر بفرشند، عنوان می کند:

«در دنیایی که اداره و هدایتش به دست اوباش و دیوانگان افتاده، هنر چیزی است در حد تنقلات و از آن امید نجات بخشیدن را نمی توان داشت. هر چند که آرمان هنر چیزی جز نجات جهان از طریق تغییر بنیادین آن نیست.»

(۲)

هر چند شرایط حاکم فرصت زندگی را از جامعه انسانی دزدیده و انسان بجای زندگی و رابطه اش با طبیعت و هستی، در روابط دلالی به تباهی کشیده می شود، با این وجود شاملو روند جاری را یک ترم موقت می داند. حال ممکن است این ترم چند قرن دیگر طول بکشد، زمان ندارد. آنچه مشخص است روند کنونی نمی تواند ماندگاری داشته باشد چون اصلاتی ندارد، همه ی این رنج و درد خود گویای این است که روند جاری بر اساس نیاز واقعی انسان حرکت نمی کند و به انسان جواب نداده است. با اینکه اکنون حاکمیت از آن سرمایه است، اما خواسته های واقعی انسان جایی دارد زمزمه می شود، و آینده از آن این زمزمه است. اصلالت از آن نیاز واقعی انسان است که بر پایه ی عشق انسان به انسان استوار است و جهان تنها از طریق عشق انسان به انسان است که نجات پیدا می کند.

زنان و مردان سوزان / هنوز / دردناکترین ترانه هاشان را نخوانده اند ...

شاملو در بستر خواسته ها و نیازهای واقعی انسان به ضرورت مبارزه برای تغییر وضعیت موجود می رسد و انسان در بستر مبارزه برای رهایی انسان از قید و بند خرافات و مناسبات طبقاتی معنا و هویت پیدا می کند.

اگر نصف قلبم در اینجاست، دکتر / نصف دیگر در یونان / هر روز تیر باران می شود. / نصف دیگرش نزدیک رود زرد است / در چین ...

.....

مبارزانی هستند به رنگ خون اسپانیا / مبارزانی هستند به رنگ فجر یونان / نان، خون، آسمان، و دستیابی به آرزو / برای جمله ی آنها که از بدی متفرند.

.....

بهتان مگوی / که آفتاب را با ظلمت نبردی در میان نیست. / آفتاب از حضور ظلمت دلتنگ نیست / با ظلمت در جنگ نیست. / ظلمت را به نبرد آهنگ نیست، / چندان که آفتاب تیغ برکشد / او را مجال درنگ نیست. / همین بس که یاریش مدهی / سواری اش مدهی.

.....

رضاخان! / شرف یک پادشاه بی همه چیز است. / و آنکس که برای یک قبا بر تن و سه قبا در صندوق / و آنکس که برای یک لقمه در دهان و سه نان در کف / و آنکس که برای یک خانه در شهر و سه خانه در ده؟ با قبا و نان و خانه یک تاریخ چنان کند که تو کردی، / رضاخان / نامش نیست انسان / نه نامش نیست انسان، انسان نیست / من نمی دانم چیست / به جز یک سلطان!

.....

شاملو در بیمارستان ایران مهر بستری بود، به او گفتم به خانه که آمدی شعر « آخر بازی» را بخوان برای ضبط در فیلم. گفت این شعر در وصف خمینی است:

تورا چه سود / فخر به فلک برفروختن / هنگامی که / هر غبار راه / لعنت شده نفرینت می کند؟ / تو را چه سود از باغ و درخت / که با یاس ها / با داس سخن گفته ای. / آنجا که قدم بر نهاده باشی / گیاه از رستن تن می زند / چرا که تو / تقوای / خاک و آب را / هرگز باور نداشتی. / فغان! که سرگذشت ما / سرود بی اعتقاد / سربازان تو بود / که از فتح قلعه ی / روسپیان / باز می آمدند. / باش تا نفرین / دوزخ از تو چه بسازد، / که مادران سیاه پوش / داغداران / زیباترین فرزندان / آفتاب و باد / هنوز از سجاده ها / سر بر نگرفته اند!

.....

من هم دست توده ام تا آن دم که توطئه می کند گسستن زنجیر را / تا آن دم که زیر لب می خندد / دلش غنج می زند / و به ریش جادوگر آب دهان پرتاب می کند.

شاملو به این نقطه که می رسد، جایی که انسان به خاطر انسان درد می کشد، جایی که از عشقهای راستین صحبت

می کند کلمات در او بیقرارند، کلمات در او انتظار می کشند، و انسان را چنان زیبا تصویر می کند که چون قویی مغرور در زلالی خویش می نگرَد. از همین رو برای مسعود احمد زاده ها، حنیف نژادها، بیژن جزنی ها، سعید سلطانیور ها... زیباترین سرودها را می خواند زیرا که مردگان این سال عاشق ترین زنده گان بودند.

... نه به هیأت گیاهی نه به هیأت پروانه نی نه به هیأت سنگی نه به هیأت برکه ای / من به هیأت «ما» زاده شدم / به هیأت پر شکوه انسان / تا در بهار گیاه به تماشای رنگین کمان پروانه بنشینم / غرور کوه را دریابم و هیبت دریا را بشنوم / تا شریطه ی خود را بشناسم و جهان را به قدر همت و فرصت خویش / معنا دهم / که کارستانی از این دست / از توان درخت و پرند و صخره و آبشار / بیرون است.

شاملو وقتی از وضعیتی صحبت می کند که انسان برای رهایی انسان می جنگد؛ دیگر موجودیت انسانی خود را تنها نمی بیند، جایگاه و هویت تاریخی خود را می یابد و خود را همسو می بیند با تمامی انسانهایی که در طول تاریخ برای انسان مبارزه کرده اند. از او می پرسیم از چه کسانی تأثیر گرفته اید؟ می گوید:

« اینها همسایه دیروز و پریروز نیستند. غالباً همسایه ی قرنهای قرن اند. یکی در قرن ۱۸ بوده یکی قرار است در قرن ۲۱ بیاید و نمی شود اینها را بصورت تک چهره جدا از هم دید. مجموعه اینها ست که دریافتی به ما می دهد از انسانیت و میشود الگوی حیاتی ما.»

چرا که مبارزه برای رهایی انسان بیش از هر چیز انسان خودش را نجات می دهد. اگر انسان نخواهد خودش را نجات بدهد یا به ابزار جنایت تبدیل می شود یا سرمایه را بندگی می کند، چون انسان فقط در یک روابط انسانی انرژی خود را برای زندگی کردن و عشق ورزیدن آزاد می کند و توان آن را می باید تا با هم نوع خود رابطه انسانی برقرار کند. تا زمانی که جوامع بشری فاقد چنین رابطه ای است و سود و پول معیار رابطه ها را تعیین می کند، راهی جز مبارزه برای تغییر این وضعیت نمی ماند و مبارزه اساس انسان بودن انسان می شود و انسان در بستر مبارزه برای خواسته های انسانی هویت و معنا می یابد. از این روست که شاملو نمی تواند از عشق حرف بزند اما با مناسباتی که عشق را به تخریب می کشانند کاری نداشته باشد. شاملو نمی تواند از آزادی صحبت کند اما در مقابل کسانی که آزادی را به بند کشیده اند ایستادگی نکند. شاملو قبل از آنکه از عشق حرف بزند با عواملی که عشق را به تخریب می کشد به مبارزه بر می خیزد. شعر های عاشقانه او بیش از آنکه رنگ و بوی رمانتیک داشته باشند، پس آن قوی ترین حس اجتماعی و اعتراض نهفته است. چرا که می داند عشق او و آیدا زمانی کامل می شود که این عشق تعمیم پیدا کند به عشق به همه انسانها و شاملو به عشق عمومی می رسد. سراینده خواسته ها و آزادی انسان است و اعتراضی است به دردی که بر انسان می رود.

خش خش بی خاوشین برگ از نسیم / در زمینه و / و ر بی واو و رای غوکی بی جفت / از برکه ی همسایه - / چه شبی چه شبی! / شرمساری را به آفتاب پرده در واگذار / که هنوز از ظلمات خجلت پوش / نفسی باقی است. / دیو عریده در خواب است. / حالی سکوت را بنگر. / آه / چه زلالی! / چه فرصتی! / چه شبی!

وقتی نسیم وزیدن می گیرد، برگهای درخت به هم می خورد، صدای خش خش بلند میشود. خ و ش را از خش خش حذف کنید هیچ صدایی نمی ماند. سکون و خفقان مطلق. در چنین زمینه ای فقط یک غوک است که ور می زند – می دانیم در فرهنگ مردم غوک بار نحس را با خود دارد - آنهم از برکه ی همسایه و چه وری، و ربی و او و رای به این میماند که به کسی بگویی حرفش اصلاً حرف نیست. این غوک همان تک صدایی. استبداد است. یادآور جامعه ای است که فقط صدای حاکمان در آن پخش و شنیده می شود. و شاملو سریع می گوید: «چه شبی چه شبی!» می دانیم شب از لحاظ کیفی آستن حوادث و زایش است. هر چند در این زمینه فقط صدای حاکمان پخش می شود و هنوز از ظلمات خجلت پوش نفسی باقی است اما شرمساری را به آفتاب پرده در واگذار، این وضعیت را به انقلاب حواله میکند.

دیو عربده در خواب است. / ...

فرستی دست داده است. چشمه یا برکه ای به زلالی برسد، ته آن هر چیز ناخالص مشخص و به خوبی دیده می شود. تفکر آخوندی که در طی سالهای دراز در پشت سنت و فرهنگ و اخلاقیات خودش را پوشانده بود و حجم کثافت و تباهی آن بخوبی برای همگان پیدا نبود، با کسب قدرت سیاسی در حاکمیت، اکنون ماهیت تباهی زای آن بدرستی نمایان شده است.

(۳)

تازه ماجرای دوم خرداد راه افتاده بود با هیاهوی کرکننده. بسیاری از کارشناسان اجتماعی، پاسداران سیاسی، استادان، روشنفکران، هنرمندان ... صف کشیده بودند تا خود را با بند تنبان خاتمی دار بزنند. چند هفته ای بیشتر از این ماجرا نمی گذشت، به شاملو گفتم فکر می کنید کتابایتان در این شرایط چاپ بشوند، گفت:

« هزار سال سیاه هم نمی خواهم چاپ بشوند. تا اینها زنده اند. برایم فرق نمی کند چه چیزی چاپ بشود یا نشود. به آزادی چقدر توهین می شود که آن را به این جانوران نسبت می دهند و می خواهند در بساط این شارلاتان ها جایش بدهند. آزادی برای این حکومت همانقدر کشنده است که سم های خطرناک برای بدن انسان. این حکومت مانند ماشینی است که از کار افتاده و هیچ چیز این ماشین بهم نمی خورد. این است که هر شگردی هم بکار ببرند نمی توانند این ماشین جنایت را به حرکت وادارند فقط با این شگردها می خواهند مدتی جامعه را سرگرم کرده و انقلاب دیگری را به تعویق اندازند.»

گفتم اما گروهی از روشنفکران و هنرمندان پشت این قضیه قرار گرفتند و هوراکش این ماجرا شده اند. گفت:

« این چیز عجیبی نیست. روشنفکران برای اولین بار نیست که پشت حکومتها پنهان می شوند و سر از آخور حکومت در می آورند. چیزی که عجیب است در اینجا همیشه مردم عادی از روشنفکر و هنرمندش جلوتر بوده اند. جامعه سالهاست که از این دستگاه متنفر است. این تحلیل های کارشناسان و روشنفکران است که سعی می کنند به این جانوران هویت دیگری بدهند، اگر روحانیت را در طول تاریخ آن ببینید، انواع و اقسام کثافتها در دستگاهش یافت

می‌شود، فقط دموکراسی و افتخارات دموکراتیک را کم داشته که آنهم روشنفکران و کارشناسان اجتماعی دو دستی دارند می‌گذارند توی کاسه اش.»

روزنامه جامعه تازه شروع بکار کرده بود و بعنوان اولین روزنامه‌ی به اصطلاح جامعه مدنی توسط بسیاری مورد استقبال واقع شده بود. این روزنامه خیلی تلاش کرد که بتواند با شاملو مصاحبه کند و شاملو نپذیرفت با روزنامه جامعه مصاحبه کند. گفت:

« آخرین باری که با من تماس گرفتند، به آنها گفتم با شما مصاحبه کنم چه بگویم، بگویم که شما پیشرف‌تر از روزنامه کیهان هستید. چون لااقل آن یکی فریب نمی‌دهد و موضعش را پنهان نمی‌کند...»

زمانی که برنامه هویت از تلویزیون جمهوری اسلامی پخش می‌شد، دو بخش از برنامه به فحاشی و دروغ‌پردازی درباره شاملو پرداخته بود. رادیو بی بی سی - بخش فارسی - با شاملو تماس گرفته بود تا راجع به این برنامه مصاحبه کند. شاملو قبول نکرده بود با این رادیو مصاحبه کند. گفتم چرا با رادیو بی بی سی مصاحبه نکردید؟ گفت:

« این رادیو خودش هم چیزی است شبیه به برنامه هویت که امثال آیت الله بهبود پهلوی [مسعود بهنود] مشتریهای ثابت آن هستند. بروم با این رادیو در باره چه چیز صحبت کنم. تازه یکی به آدم فحش می‌دهد و می‌گوید مادر قحبه، حالا آدم برود ثابت کند مادرش قحبه نبوده؟»

شاملو با اینکه در سالهای اخیر با بیماری می‌گرن، کم درد و پا درد پنجه در پنجه بود و وقتی حالش را جویا می‌شدی می‌گفت: « افتضاح تر از این نمی‌شود»، با اینحال هیچگاه هوشیاری ذهنی خود را نسبت به شرایط و کم و کیف آن از دست نداد. می‌گفت:

« رژیم هر سناریویی که می‌نویسد عده‌ای که ادعاشان هم زیاد است و افاده‌ها طبق طبق، بازیگر سناریوهای رژیم می‌شوند. به قول کافکا: اینها این واقعیت را درک نمی‌کنند که جهان وقتی تغییر شکل می‌دهد که چیزی در آن بمیرد و چیز دیگری زاده شود. چیزی از پا در آید و چیز دیگری قد علم کند. - البته برای این جماعت فقط این نیست که این واقعیت را درک نکنند، بلکه نفعشان در این است که موضوع را نادیده بگیرند.»

چندی بعد از دوم خرداد (۷۶)، خبرنگار روزنامه لیبراسیون فرانسه، به انگیزه مصاحبه با شاملو به تهران آمده بود. فردای آن گفت و گو به دیدن شاملو رفتیم. اواسط مصاحبه خبرنگار لیبراسیون می‌گوید نمی‌تواند این مصاحبه را چاپ کند، برایش گرفتاری درست می‌شود. شاملو می‌گوید، من اینجا زندگی می‌کنم آن وقت برای شما گرفتاری درست می‌شود؟ خبرنگار می‌گوید چند سال پیش مطالبی علیه جمهوری اسلامی در لیبراسیون نوشته و تا چند سال بعد نتوانسته ویزای ایران را بگیرد و چون یک خبرنگار است باید بتواند رفت و آمد داشته باشد. بدین گونه گفت و گو به اتمام می‌رسد. شاملو گفت:

« البته این بیشتر بهانه بود. او از طرف آن روزنامه آمده بود تا از من نیز راجع به این نمایش مسخره (دوم خرداد) تاییدیه بگیرد ولی روند مصاحبه به گونه ای شد که دید حرفهای من بکار روزنامه شان نمی آید، پس بهتر دید بساطش را جای دیگری پهن کند.»

دردوره رفسنجانی نیز حکومت با ایجاد رابطه با روشنفکران و نویسندگان و تطمیع آنها روی آورد، شاملو نویسندگان را از نزدیکی با آدمکشان بر حذر داشت و عنوان کرد:

« بوی گند این لقمه هم اکنون به مشام می رسد، شعر دولتی یا رسمی ... من اصلاً نه مشتری اش هستم و نه آن را می خوانم. شعری که در روزنامه ها و بلندگو های رژیم ها چاپ شود برای من اصلاً شعر نیست. بنده هنر بدون تعهد را دو پول ارزش نمی گذارم. هنرمند همیشه بر قدرت است نه با قدرت، حالا اگر یکی می خواهد برود با قدرت باشد، بگذار برود خودش را با بند تنبان فلان رئیس جمهور دار بزند. اصلاً برایم مهم نیست نه زنده بودنش برایم مهم است نه مردنش. گفتند شهريار مرد گفتم اصلاً بیخودی به دنیا آمده بود. یک آقای که دست به قصیده ساختنش خیلی عالی است و ظرافتی در کارهایش است، وقتی مسئولیت سرش نمی شود، خطرناکتر است.» « هنر که می تواند چیز مفیدی را زیباتر عرضه کند و به آن قدرت نفاذ بیشتری بدهد باید از خنثی بودن شرم کند ... فضیلت هنرمند است که در این جهان بیمار به دنبال درمان باشد نه تسکین، به دنبال تفهیم باشد نه تزئین، طبیب غمخوار باشد نه دلقک بیعار.»

از اینکه اثر نمی تواند از مآثر جدا باشد و اگر آثار فرهنگی و هنری و اساساً اندیشه ای، بهای آن توسط مآثر در عمل پر داخت نشود، در حد نظرات بی خاصیت باقی می ماند و ره به دهی نمی برد، از کافکا گفت که وقتی گوستاو یانوش خیر دستگیری مهاتما گاندی را به کافکا می دهد، کافکا می گوید:

« حالا دیگر روشن است حزب مهاتما گاندی پیروز خواهد شد. زندانی کردن گاندی، حزب او را به تحرک بیشتر و خواهد داشت. بدون شهید هر نهضتی به سطح بی قدر انجمنهای عادی تنزل خواهد کرد. بدون پرداخت بها، سیلابی که به حرکت در آمده و جان گرفته است به مردابی تبدیل می شود که همه آرمانها را می گداند. موجودیت هر فکری و اصولاً موجودیت هر آنچه در زندگی ارزشی و رای فرد را دارد، به از خود گذشتگی فرد نیاز دارد.»

با شکست جنبش مردم و کودتای ننگین ۲۸ مرداد و شکست انقلاب ۵۷ و به یغما بردن و به لمپنیسم کشاندن آن توسط خمینی، شاملو در برابر سرخوردگی ها و روحیه تسلیم طلبی میگوید:

« سالها اختناق و وهن و تحقیر بر ما گذشت. جسم و جان ما طی این سالهای سیاه فرسود اما اعتقاد ما به ارزشهای والای انسان نگذاشت که از پا در آییم. پیر شدیم و در هم شکستیم اما زانو نزدیم و سر تسلیم فرود نیاوردیم. تاریک ترین لحظات شوربختی و نومیدی را از سر گذراندیم اما به ابلیس آری نگفتیم، چرا که ما برای خود چیزی نمی خواستیم. به دوباره دیدن آفتاب نیز امید می نداشتیم. آفتاب ما از درون به جانمان می تابید. گرم این غرور بودیم که اگر در تنهایی و یأس می میریم، باری، بار امامت که نزد ماست و نمی باید بر خاک راه افکنده شود را به خاک

نمی اندازیم. دیروز چنین بود و امروز نیز لامحاله چنین خواهد بود. نه جهان به آخر رسیده است و نه قرار است که سلطنت جابرانه ابلیس برای ابد بر پهنه زمین مستقر بماند.»

حال در این سو، فضای جاری بر عرصه ادبی و هنری را می بینیم که چگونه طیف روشنفکری و هنری به بارگاه دارالخلافت تهران سر فرود آورده اند. یا به کشف و شگردهای تکنیکی و مضامین انتزاعی و بی ربط با دنیای پیرامون سرگرم هستند یا نقش پا اندازان مباحث تئوریسین های رژیم و نظام سرمایه را به عهده گرفته اند. بعد از مرگ شاملو به ویژه در خارج از کشور دیدیم که چگونه یک مشت رجاله های سیاسی و فر هنگی و آدمهای بی مقدار به صف شدند تا از اعتبار شاملو برای آلوده دامنی و بی اعتباری خود وام بگیرند و پاسداران سیاسی رژیم تا دلالان ادبی و سیاسی و یک مشت روشنفکران و نویسندگان خائن، روضه خوانی و تملق گوئی برای شاملو به راه انداختند و چنان حرمت شکنی کردند که خواستند از شاملو نیز به نفع دوم خردادها بهره بگیرند. یکی در نامه اش به حجاریان با افتخار می نویسد سر سفره عید در منزل برادرش عکس شاملو را کنار عکس حجاریان - از پایه گذاران اداره آدمکشی رژیم - گذاشته است.

هر چند رد پای شاملو در مبارزه و اعتراض به وضع موجود و اشتیاق سوزان او به آزادی، آنقدر روشن و استوار است که این رجاله ها نمی توانند گردی بر آن بنشانند. شاملو هیچ گاه برادری از آن دست نداشته که به طاعون بگوید: «آری»

که دسته ی شلاق درخیم تان را می تراشید / از استخوان برادر تان / و رشته ی تازیانه جلا دتان را می بافید / از گیسوان خواهر تان ...

(۴)

هاله ای تقدس دور فرد یا جریانی تنیدن و آن را از بستر نقد کنار گذاشتن، حاصلی جز تحکیم بیشتر دستگاه تحمیق و حماقت ندارد، و این خود توهین و تحقیر شعور انسانیت. به گفته خود شاملو:

« انسان به برگزیدگان بشریت احترام می گذارد و از مشعل اندیشه های آنان روشنایی می گیرد، اما درست از آن لحظه که از برگزیده گان زمینی و اجتماعی خود شروع به ساختن بت آسمانی قابل پرستش می کند نه فقط به آن فرد برگزیده توهین روا می دارد بلکه علیرغم نیت آن فرد برگزیده، بر خلاف تعالیم آن آموزگار خردمند که خواسته است او را از اعماق تعصب و نادانی بیرون کشد بار دیگر به اعماق سیاهی و سفاهت و ابتدال و تعصب جاهلانه سرنگون می شود. زیرا شخصیت پرستی لامحاله تعصب خشک مغزانه و قضاوت دکماتیک را به دنبال می کشد، و این متاسفانه بیماری خوف انگیزی است که فرد مبتلا به آن با دست خود تیشه به ریشه ی خود می زند.»

شاملو دارای ساختار مشخص فکری بود. جایگاه اش را در هستی یافته بود و می دانست در کجای این جهان ایستاده است. از این رو توان تشخیص و تحلیل رویدادها و حوادث اجتماعی و تاریخی را داشت. زمانی که به اصطلاح اصلاحات گورباچف در شوروی شروع شده بود، بخش بزرگی از جریانات روشنفکری در سطح جهان پشت سر گورباچف قرار گرفتند و در حمایت از گلاس نوست و پرسترویکایش با هم به رقابت برخاستند و امثال گابریل گارسیا مارکز برای دیدن گورباچف راهی شوروی شدند. در همان زمان شاملو می گوید:

« من خیلی راحت خدمت شما عرض کنم، در این مورد سخت نگرانم. شرق دارد گرایشهایی به طرف غرب پیدا می کند، همچنانکه غرب گرایشهایی به طرف شرق پیدا می کند، این یعنی زلزله. زلزله ای که فقط آوارش روی سر مردم جهان سوم خراب خواهد شد.»

امروزه با توحش افسار گسیخته سرمایه داری در جهان بخصوص در منطقه خاورمیانه، بخوبی درستی این نظر را درمی یابیم.

بعد از سرکوب و کشتار آزادیخواهان از سوی رژیم در سال ۶۰ و به یغما بردن انقلاب توسط خمینی و تسلط ارتجاع بر جامعه که شاملو در شعر «حکایت» این موضوع را تصویر کرده:

مطرب درآمد / با چکاوک سرزنده ای بر دسته ی سازش / مهمانان سرخوشی / به پای کوبی برخاستند / از چشم
ینگه ی مغموم / آنگاه / یاد سوزان عشقی ممنوع را / قطره نی / به زیر غلتید / عروس را بازوی / از با خود برد /
سرخوشان خسته پراکندند / مطرب بازگشت / با ساز و / آخرین زخمه ها در سرش / شاپاش کلان در کلاه اش / تالار
آشوب تهی ماند / با سفره ی چیل و / کرسی / باژگون و / سکوب / خاموش / نوازندگان / و چکاوکی مرده / بر فرش
سرد / آجرش.

فقط از چشم ینگه ی مغموم است که از این همه شیادی مطرب [رهبر] که عروس را [انقلاب را] با خود بر قطره نی
به زیر می غلتد.

با این وجود شاملو در این دوره در تحلیل حوادث اجتماعی و روند آن دچار تناقض می شود. از یک سو به این نتیجه
می رسد که تا زیر ساختهای فرهنگی و ارزشی جامعه دگرگون نشود، جامعه ره به جایی نمی برد و تنها در خواب گرده
به گرده می گردد و از ارتجاعی به ارتجاع دیگر می غلتد. راه بیرون رفت از این گذر را کار بنیادی فرهنگی می داند:

« من نمی گویم توده ملت ما قاصره یا مقصره ... جامعه، حافظه ی تاریخی ندارد، حافظه ی دسته جمعی ندارد.
هیچگاه از تجربه ی عینی و اجتماعی اش چیزی نیاموخته و هیچگاه از آن بهره نگرفته و در نتیجه هر گاه کارد به
استخوانش رسیده روی پهلوی غلطیده، از یک ابتدالی به یک ابتدالی دیگه و این حرکت را پیشرفت دانسته،
سر خودش را کلاه گذاشته، من متخصص انقلاب نیستم اما هیچوقت چشمم از انقلاب خودانگیخته آب نخورده، انقلاب
خودانگیخته یعنی اینکه تو گاو دونی تیر خالی کنی. انقلاب خودانگیخته مثل ارتش بی فرمانده است که بیشتر بدرد
شکست خوردن و سرزمین به دشمن دادن می خورد تا شکست دادن و دمار از روزگار دشمن در آوردن. ملتی که
حافظه تاریخی ندارد انقلابش هر اندازه هم از لحاظ مقطعی شکوهمند و از این قبیل توصیف بشود در نهایت امر به آن
صورت در می آید که عرض شد یعنی در نهایت امر چیزی ارتجاعی از آب درمی آید. یعنی عملی خلاق صورت نخواهد
گرفت. در برابر بیداد مغ ها و روحانیون زرتشتی که تسمه از گرده اش کشیده اند فریب عربها را می خورد و دروازه
ها را بررویشان وا می کند، دویست سال بعد که از عربها به ستوه آمده و نهضت تصوف را براه انداخته، فیلش یاد
هندوستان می کند، عناصر زرتشتی بکار می گیرد که با آن همه خشونت ریخته دور باز می کشد جلو، از شباهت جغه
انار به تاج کیانی برای سوزاندن دماغ عربها. هنرش پیش میرود اما جامعه در عمل واپسگرایی می کند...»

شاه اسماعیل به دلایل سیاسی می افتد وسط که مملکت را شیعه کند فرض کنیم از لحاظ سیاسی بسیار خوب است، چون کشور را از اضمحلال نجات می دهد ولی اینکار به چه بهایی انجام میشود، به قیمت از دست رفتن فرهنگ، هنر و دانش در ایران و از جمله به بهاء جان نیم میلیون نفر آدمیزاد ... اما همین که روزی از ترس شمشیر شیعه شده و یا تظاهر به شیعه گری کرده، درست چند سال بعد به کلی موضوع را از یاد می برد و چنان تعصبی جانشین حافظه ی تاریخی اش می شود که بیا و تماشا کن، حتی قبول می کند اگر پنج تا سنی بکشد یک راست م ی رود بهشت.

... جامعه (غرب) روند دموکراتیک خود را (به شکل نیم بند) طی کرده، ما چنین روندی را طی نکردیم، برای ما اصلاً قضایا صورت عجیب و غریبی دارد. ما گفتیم یا گفتند، بخصوص آقای فریدون آدمیت که انقلاب مشروطیت یک انقلاب ضد فئودالیسم بود، بعدش رضاشاه می آید روی کار میشود بزرگترین فئودال دنیا. بعد از اینکه محمد علی شاه سقوط کرد نیما برای من تعریف می کرد که سر کوچه ایشان جایی بود ... مردم آنجا جمع می شدند در کنار دیوار می نشستند و یک فکلی که می دانست کنستیتوسیون با دو تا طین یعنی چه می رود بالای یک صندلی و شرح میداده این مشروطیتی که حالا شما اینجوری توانستید حفظش کنید اصلاً معنی اش چیست.

خب ما با چنین جامعه ای سر و کار داریم. در غرب یارو لااقل یک توهم نزدیک به حقیقت، یک چیز منحرف شده به اسم دموکراسی دارد و خودش هم روندش را مثلاً فکر می کند طی کرده ولی در ایران چه روندی طی شده، چه تجربه ای از دموکراسی است. یارو آمده قالیچه اش را پشت اتاق کار بنده - صحبت ۲۰ سال پیش است - تکان می داد، من رفتم به ایشان اعتراض کردم آقا جان گرد و خاک اینجا بلند نکن، گفت آزادیه، خب این مفهوم آزادی را اصلاً بنده چه جوری باید بهش برخورد کنم نمی دانم.

... من ایده آلیست نیستم ولی به حرمت انسان اعتقاد دارم و عمیقاً اعتقاد دارم انسان حرمت خودش را باید بشناسد. انسانی که می رود رأی خودش را می فروشد و یک یاردان قلی که استعمارکننده اش است با دو تومان یا یک چلوکباب به اسمش رأی می دهد ... من معتقد به یک مبارزه فرهنگی ام، جامعه واقعاً باید بیدار بشود تا بیدار نشود هر رأیی که می اندازد توی صندوق به ضرر من است. به ضرر انسانیت است به ضرر کل جامعه است و اول از همه من هم ناچار جوشش را می خورم.»

از شاملو می پرسیم: سینما بدلیل جذابیت هایی که دارد، می شود به عنوان ابزاری در جهت تعالی انسانها سود جست. آیا تاکنون در جهان پیرامون ما بطور اعم و در ایران بطور اخص سینما توانسته است به این مهم بپردازد؟ در جواب می گوید:

«تعالی محال است. مگر اینکه نیازش با همه ی وجود احساس شود ... اگر این نیاز وجود داشته باشد همه چیز به مثابه موتور محرکه ی آن عمل خواهد کرد...»

- نیاز به تعالی؟

« قطعاً هر دست آمدی محصول احساس به «نیاز» وجود آن است. هزاران سال است در مناطق دامپروری ماقبل تاریخی ما، دور خانه با ترکه پرچین می کنند که گاوها کرت سبزی را نچرند. در تمام این هزاران سال هر روز مرد خانه از این پرچین بالا رفته، از رویش عبور کرده و هر بار شاخه ی زانداش به شلوارش گرفته و آن را دریده، اما حریف هیچ وقت به این موضوع که می شود آنجا در تعبیه کند که شلوارش را ندرد و زنش برای دوختن آن دچار زحمت نشود فکر نکرده. در واقع می توانیم بگوئیم چون این کار زیادی عادت زنش شده مردش نیاز آنرا حس نکرده و در نتیجه از تعبیه ی دری به پرچین که می شود گفت قدم ناچیزی در راه تعالی و امریست که دیگر از آنجا تا پرواز به کهکشانها چندان راهی باقی نیست، باز مانده است...»

اما شاملو در عرصه عمل بیش از دیگران این موضوع را در می یابد که در جامعه استبداد زده، در جامعه ای که انسان کوچکترین بهائی ندارد و از ابتدایی ترین حقوق انسانی محروم است، کارهای فرهنگی و هنری در شکل رسمی که از کنترل و فیلتر سانسور دولت رد می شود، نمی تواند ره به جایی برد و به آگاهی عمومی تبدیل شود. در نتیجه حرکت های فرهنگی بخاطر تحمیل شدن سمت و سوی آن توسط حکومت، در اکثر موارد نتیجه عکس می دهد و خود حکومت از آن بعنوان یک ابزار بهره می گیرد و چهره کریه خود را تحت پوشش آن می آراید. از همین روست که می گوید:

« در دنیایی که اداره و هدایتش به دست اوباش و دیوانگان افتاده، هنر چیزی است در حد تنقلات و از آن امید نجات بخشیدن را نمی توان داشت.»

شاملو بهتر از همه می بیند که در شرایط سرکوب و اختناق، بسیاری از روشنفکران و نویسندگان یا سر در آخور رژیم فرو می برند و در نقش پاسداران فرهنگی رژیم ظاهر میشوند. یا با سرگرم شدن به بحث هایی چون پسا مدرنیستی و شگردهای زبانی و تکنیکی و با ادبیات و با اشعار هجو و هزل تخلیه روانی می شوند و می کوشند خودسانسوری خود را با این قبیل چیزها پنهان کنند. یا به چنان ذلت و در یوزه گی ای می افتند که می بینیم بسیاری از این مدعیان هنر و ادبیات حتی در این سوی مرز که روزگاری پناهنده سیاسی هم بوده اند، حالا برای پایان دادن به دوره تبعیدشان دست دعا به سمت رژیم بلند می کنند، سعی می کنند در اینجا به گونه ای بنویسند که در ایران هم قابل چاپ باشد. یعنی اینکه از اینجا به قوانین سانسور رژیم گردن می نهند و داوطلبانه خودکشی فرهنگی می کنند و به جنازه های فرهنگی تبدیل می شوند. به همین جهت شاملو می گوید:

« چیزی که در اینجا عجیبه، مردم کوچه و بازار از روشنفکر و دانشگاهیان جلودرند.»

اگر جامعه نتوانسته روند درستی را طی کند و مردم حافظه تاریخی ندارند و در زیر فقر و ستم نسبت به هم مهاجم شده اند، این فقط محصول خود جامعه نیست، محصول سرکوب و نیز دستگاه های تبلیغاتی حکومت و همچنین خیانت مدعیان هنری و روشنفکری و دانشگاهی است که خود را به گاری حکومت بسته و از وضع موجود تغذیه می کنند. شاملو می گفت:

«سران این حکومت از ملتی که بند تنبانش را ندارد، میلیارد، میلیارد دزدی می کنند آنوقت همین مردم را به تخت جمشید و افتخارات چند هزار ساله سرگرم می کنند. واقعاً مسخره است. تازه این افتخارات هم بیشتر شامل پیروزبازی های شاهان و مسائل مربوط به آنان می شود نه جنبش های حیرت برانگیز اجتماعی تاریخ ایران مثل مزدکیان و تصوف و ... که آن را از حافظه جامعه به حاشیه رانده اند و توسط تاریخ نویسان قلم به مزد در زیر گرد و غبار چرندیات آن را پنهان کرده اند.»

وقتی رژیم برای نمایش انتخاباتی اش چهار تا جنایتکار را تعیین می کند تا مردم به اسم یکی از آنها رأی بدهند، می بینیم در داخل و خارج کشور مدعیان روشنفکری و کارشناسی و رسانه های گروهی بسیج می شوند تا آنرا برای مردم به عنوان انتخابات جا ببندازد. در صورتیکه این نمایش مسخره خود بزرگترین توهین به مفهوم رأی و انتخاب است. خب جامعه چگونه باید از این گذر رد بشود که به یاردان قلی رأی ندهد و مفهوم واقعی انتخاب و حق رأی را دریابد. پس فرهنگ و هنر در چهار چوب های رسمی نمی تواند آگاهی را در جامعه جاری کند. اینجاست که شاملو می گوید:

« اثری که دگرگونی بنیادین را دنبال می کند، معمولاً امکان پخش و نشر ندارد. باید جای دیگری آنرا جستجو کرد.»

خب آنجا کجاست؟ طبعاً آنجا آثار هنری و فرهنگی خارج از چهار چوب های تعیین شده حکومت، سمت و سوی اعتراضی و زیر زمینی به خودش میگیرد و با حکومت و سانسورش درگیر می شود. و اینجا بار دیگر لاجرم مقوله مبارزه و انقلاب خودش را نشان می دهد و اینکه آگاهی در بستر مبارزات اجتماعی است که در جامعه جاری می گردد. چه کسی می تواند نادیده بگیرد که چند تا کتاب لاغر اندام صمد بهرنگی از همه ی دروس دانشکده ادبیات و کتابهای بیشمار دیگر که فقط بدرد پر کردن تاقچه های کتابخانه می خوردند، در جامعه تأثیر گذار تر بوده است. همین چند کتاب، دو، سه نسل را کتابخوان می کند و به سمت مبارزه برای احقاق حقوق خود سوق می دهد. وگر نه کارهای فرهنگی در صورتبندی رسمی و تهی شده از جوهره اعتراضی جز برای سرگرمی و تسکین جامعه یا اینکه ابزاری باشد در خدمت قدرتمندان حاصل دیگری ندارد. در همین نقطه است که مسئولیت یقه انسان را می گیرد و اینکه اثر نمی تواند از مآثر جدا باشد. مآثر حرفی را که در اثر می زند باید در عمل به آن وفادار بماند و بهایش را بپردازد. به قول کافکا اینجا کلمه حکم مرگ و زندگی را پیدا می کند.

هر چند نا بکارانی هستند آن سو

(چیره دستانی در حرفه ی « کت بسته به مقتل بردن »)

و دلیرانی دریا دل اینسو

(چرب دستانی در صنعت « زیبا مردن »)

شاملو با اینکه مدتی بین فعالیت های فرهنگی در چاچوب امکانهای موجود و مبارزات سیاسی و زیرزمینی با این تناقض روبرو بود و در سالهای آخر با بیماری مزمن و طاقت فرسائی درگیر بود، با اینکه بسیاری از نویسندگان و شاعران تلاش داشتند پای او را به سگ دعوای درون جناحی رژیم بکشانند اما شاملو هرگز به آنان

اجازه نداد تا به سود رژیم از او بهره ای بگیرد چرا که او جایگاه انسانی خود را در بستر آزادی و رهایی مردم یافته بود.

« من آنچه را که درست نمی بینم خودم را ناگزیر می بینم که [با آن] در بی افتم. البته این کار را فقط از طریق شعر نمیکنم از هر طریقی که از دستم برسد انجامش می دهم.»

تشنه را اگر چه از آب ناگزیر است و گشنه را از نان، / سیر گشنه گی ام سیراب عطش / گر آب این است و نان است آن!

« من معتقدم روشنفکر کسی است که اشتباهات یا کج رویهای نظامات حاکم را به سود توده های مردم که طبعاً خود نیز فرزند آن است افشاء می کند. بنابر این فعالیت او به تمامی در راه بهروزی انسان و توده های مردم است. بر اساس آنچه گفته شد روشنفکر تا زمانی شایسته این عنوان است که خود در نظام حاکم و حتی در نظامی که بوسیله خود او پیشنهاد و سپس مستقر شده است نقشی بر عهده نگیرد، زیرا در آن صورت ناگزیر به درون آن می خزد و به مدافع نظام تبدیل می شود، از دریافت انحرافات یا اشتباهات باز می ماند و تعریف خود را از دست می دهد. همچنین از صف توده ها بیرون می آید و در برابر آن قرار می گیرد... آن که هدفش تنها و تنها رستگاری انسان نباشد، درد و درمان توده ها را نداند و نشناسد یا بر آن باشد که توده ها را برای ربودن کلاهی از نمود قدرت گزک دست خود کند روشنفکر نیست، دزدی است که با چراغ آمده.»

(۵)

می دانیم که تفاوت مقوله نقد با افتراء و توهین از کجا تا کجاست. وقتی حرفی و حقیقتی طرح آن دکان بعضی را کساد می کند و چهره بزک شده عده ای را به هم می ریزد و منافع کسانی را که از وضع موجود سود می برند به خطر می اندازد، تیغ های آغشته به افتراء و دروغ است که بر سر و رویت می بارد. همه چیزی را به تو نسبت می دهند تا آنچه هستی و آنچه میگوئی پنهان و مخدوش بماند.

« در باره فردوسی من گفتم ارزش های مثبتش را تبلیغ کنیم و در باره ی ضد ارزش هایش به توده مردم هشدار بدهیم. مگر بدآموزی توی شاهنامه کم است؟»

زن و اژدها هردو در خاک به / جهان پاک از این دو ناپاک به!
زنان راستائی سگان راستای / که یک سنگ به از صد زن پارسای

« شما هر چه دلتان می خواهد بگویید، من می گویم واقعاً اینها شرم آور است و باید از ذهن جامعه پاک شود. گیرم وقتی تو ذهن این پاسداران بی عار و درد فرهنگ ایران زمین متحجر شد دیگر جرأت پدر دیار بشری نیست که بگوید بالای چشمش ابرو است ... این نمونه ها را می آورم تا نشان بدهم چه حرامزاده هایی بر سر راه قضاوتهای ما نشسته اند که می توانند به افسونی دوغ را دوشاب و سفید را سیاه جلوه بدهند. اینجا، تو همین دانشگاه (برکلی)

اواسط بهار امسال مطالبی (راجع به فردوسی) عنوان کردم که اگر برای خودم آب نشد در عوض نان خشک جماعتی را حسابی کره مال کرد.

من عادتاً علاقه به پاسخگویی ایرادها ندارم. اگر طرف حق داشته باشد حرفش را می‌پذیرم و اگر یاوه می‌گوید که، از قدیم ندیم‌ها گفته‌اند جوابش خاموشی است. اما اینجا قضیه فرق می‌کند. اینجا کوشش شد تا با جنجال و هیاهو و عوامفریبی و عمدۀ کردن پاره‌نی‌جزئیات و ندیده گرفتن پاره‌نی توضیحات و قاطی کردن مبلغی چرتیات و از گوشته زدن و به آبش افزودن اصل مطلب را لاپوشانی کنند. اینجا با سر و ته کردن مطالب من یک عده سعی کردند با بی‌اعتبار کردن شخصی من که هیچ وقت هیچ ادعایی در هیچ زمینه‌ای نداشته‌ام و هرگز هیچ تعارفی را به ریش نگرفته‌ام خودشان را مطرح کنند. تنورسین‌های قشون در بدر خدایگان هم که درست یک وجب مانده به دروازه تمدن بزرگ پسخانه را به پیشخانه دوخت، افتادن میان، که وسط این هیاهو جل پوسیده بی‌اعتباری تاریخی شان را از آب بیرون بکشند ...

یک عده گریبان لحن سخنرانی را گرفتند، گفتند و نوشتند که بنده برای افاضات خودم «لحن هتاک بی چاک و دهن» برگزیده‌ام. این آقایان ماشاء الله آنقدر کلاسیک و نسخه خطی تشریف دارند که باید گرفت دادشان دست صحاف باشی بازار بین الحرمین که عوض کت و شلوار و یاقبا و عبا تو یک جلد چرم سوخته قرن دوم و سوم هجری صحافی شان کند. اینها حالی شان نیست که معنی را لحن است که تقویت می‌کند. اینها نمی‌دانند یا دانستش برایشان صرف نمی‌کند که کلمه برای این آفریده می‌شود که مفهوم یا مصداق مورد نظر را به طرف شنونده شلیک کند، بخصوص در گفتار. ایراد می‌کنند که چرا به آخرین جنازه ی قبرستان سلطنت گفته‌ای «مشنگ». البته من نمی‌دانم چرا کلمه مشنگ را نمی‌توان به کار برد. ولی این را می‌توانم بگویم که آقا جان، نه خل و چل، نه دیوانه، نه ابله، نه احمق، نه شیرین عقل، هیچ کدام بار مفهومی کلمه مشنگ را ندارند. مشنگ کلمه‌ئی است که مردم ساخته‌اند و بارش بسیار سنگین تر از تمام صفاتی است که عرض شد. تو که آقا و باتربیتی و برای مفاهیم مختلف کلمات شسته رفته قاموسی و از آب نگذشته داری چه کلمه‌ئی را برای رساندن این مفهوم پیشنهادی می‌کنی؟ من حتی در شعر هم از این نوع کلمات به کار می‌برم. تو برای شخص خودخواهی که سیاستش بند تنبانی است (دیدید؟ یک گزگ دیگر!) و محله‌هایی بنام مفت آباد و حلبی آباد و حصیرآباد و زورآباد و یافت آباد (که چه کلمه زیبایی پرمعنائی است برای عده‌ای بی‌خانمان که بر حسب اتفاق جانی را برای گل هم کردن سر پناهی به چنگ آورده‌اند. ملاحظه می‌کنید که توده‌ظاهر آبی سواد ما زبان فارسی را خیلی بهتر از استادان بی‌ریش یا ریش‌پشمی دانشکده ادبیات ما می‌شناسد!) باری تو برای آدمی عوضی که در نهایت امر چنین فقر آبدانی را که همین جور ساعت به ساعت دور و ور پایتختش از عرض و طول رشد می‌کند نمی‌بیند و در عوض به خیال خودش دارد مملکت را از دروازه تمدن بزرگ عبور می‌دهد چه صفتی پیشنهاد می‌کنی که من آنرا به جای کلمه مثلاً به قول تو هتاک «مشنگ» به کار ببرم؟ چنین موجودی اگر مشنگ و حتی مشنگ مادرزاد نیست پس چیست؟ یا آن جوانک (رضا پهلوی) که دیدم در اعلامیه‌ئی نوشته بود: «در این نه سالی که مسئولیت خطیر سلطنت را پذیرفته‌ام...» (یکی را به ده راه نمی‌دادند، می‌گفت به کدخدا بگویند رختخواب مرا بالای بام پهن کند). خب، اگر در وصف چنین کسی نشود گفت بالا خانه اش را اجاره داده با چه جمله‌ی دیگری میشود از جلوش درآمد که حضرت عالی نفرمائید لحن هتاک است.

وقتی زورشان نمی‌رسد، با اندیشه یا پیشنهادی دریفتند یا آن را منافی دکان و دستگاه خودشان دیدند همه زورشان را جمع می‌کنند که شخص گوینده را بی‌اعتبار کنند. این یکی از خصایص باید بگویم متأسفانه ملی ماست. وقتی

ناندانی شان بسته به این است که ماست سیاه باشد، اگر یکی پیدا شد گفت: «بابا چشم دارید نگاه کنید، ماست که سیاه نمی شود» به جای اینکه منطق پیش بیاورند می گویند: «حرفش مفت است، چون مادرش صیغه ی قاطرچی امیر بهادر بوده». می گویند: «حرفش چرت است چون پدرش بهار به بهار راه می افتاده به باغچه بیل زنی، پانیز به به بعد هم دور کوچه ها سیرابی می فروخته». مزخرف میگوید چون خودمان در مکتبخانه دیدیم ابوالفضل را با عین نوشته بود ... این جوابگونی نیست، کوشش نادرستی است برای راندن طرف به موضع دفاع از خود، ولاجرم معطل گذاشتن اصل موضوع. می گویند چه کنیم؟ دست به ترکیب هیچی نزنیم و به هیچ چیز نظر انتقادی نیندازیم که دل اهل باور نازک و شکننده است و تا گفתי غوره سردیشان می کند؟»

شاملو کار سترگی کرد و همچون بسیاری از هنرمندان و روشنفکران مترقی و آزادیخواه جوهره اعتراضی را در رگ و پی ادبیات ایران دوانید. یادش گرامی باد: که

چنان باز نمایاند که سکوت به جز بایسته ظلمت نیست،/ و به اقتضای شب است و سیاهی ست تنها /
که صداها همه خاموش می شود / و بدین نمط / شب را غایتی نیست / نهایتی نیست / و بدین نمط /
ستم را / واگوینده تر از شب / آیتی نیست.

مسلم منصوری * (1)

* (1) - گفته هایی که از شاملو در این مقاله آمده بخش هایی از آن قبلاً منتشر شده، بخش های دیگر از گفت و گوهایی

است که خودم با شاملو داشتم.